

رویایی پشت درهای بسته

نویسنده: عاقله سبحانی | تاریخ انتشار: 2026/08/17



آن صبح، خورشید مثل همیشه بر فراز کابل طلوع کرد؛ آرام و گرم، بی خبر از آنچه چند ساعت بعد بر سر شهر می آمد.

من، مریم، هفده ساله و دانش آموز صنف دوازدهم مکتب سیدالشهدا، مثل هر روز ساعت شش از خواب بیدار شدم. آن سال، آخرین سال مکتبم بود و رؤیای رفتن به دانشگاه هر روز بیشتر در ذهنم جان می گرفت. لباس فرم مکتبم را پوشیدم و روسری سفیدم را مرتب کردم. نمی دانستم چرا آن صبح بیش از همیشه به آینه نگاه می کردم؛ انگار دلم می خواست همه چیز را به خاطر بسپارم. مادرم در آشپزخانه نان و چای آماده می کرد. لقمه ای خوردم، کیفم را برداشتم و خداحافظی کردم.

گفت: «زود برگرد دخترم.»

لبخند زدم.

«چشم، مادر.»

از خانه بیرون آمدم. هوای صبح صورتم را نوازش می کرد. چند مغازه دار تازه کرکره های مغازه هایشان را بالا می کشیدند و صدای پرنده ها از میان درختان شنیده می شد. همه چیز شبیه یک صبح عادی بود، اما در چهره بعضی از رهگذران نگرانی ای دیده می شد که نمی توانستم برایش نامی بگذارم. مردی با تلفن همراهش آهسته صحبت می کرد و زنی با قدم های تند از کنارم گذشت. حس می کردم شهر آرامش همیشگی اش را گم کرده است. در راه مکتب، به آینده ام فکر می کردم؛ به دانشگاه، ادامه تحصیل و زندگی ای که سال ها برایش درس خوانده بودم.

حدود بیست دقیقه بعد به مکتب رسیدم. دروازه نیمه باز بود. قدم هایم آهسته شد. معمولاً در این ساعت، صدای دخترها از حیاط می آمد؛ صدای خنده، صحبت و ورق خوردن کتاب ها.

اما آن روز هیچ‌کدام از آن صداها نبود.
وارد حیاط شدم.
فقط کاکا احمد، نگهبان مکتب، آنجا بود.
با دیدنم گفت:
«مریم دخترم، چرا آمدی؟ امروز کسی نیامده.»
پرسیدم:
«کاکا جان، چه شده؟ چرا دخترها نیامده‌اند؟»
نگاهش را پایین انداخت.
«خبرهای خوبی نیست. می‌گویند طالبان به کابل نزدیک شده‌اند.»
قلبم فرو ریخت.
پرسیدم:
«اگر بیایند، مکتب ما چه می‌شود؟»
کمی سکوت کرد.
«خدا بزرگ است دخترم. هنوز چیزی معلوم نیست. بهتر است امروز به خانه بروی.»
به صنف دوازدهم و رؤیای دانشگاه فکر کردم.
گفتم:
«اما کاکا جان، من امسال باید فارغ شوم.»
لبخند تلخی زد.
«ان شاء الله دوباره همین‌جا درس می‌خوانی.»
در همان لحظه صدای شلیک از دور بلند شد.
کاکا احمد به طرف دروازه رفت.
«مریم، دیگر منتظر نمان. برو خانه.»
برای آخرین بار به حیاط مکتب نگاه کردم؛ به صنف‌های خالی و باغچه‌های کنار دیوار. آب‌نباتی را که
کاکا احمد به من داده بود، در دستم فشردم و از دروازه بیرون شدم.
کوچه دیگر شبیه صبح نبود.
بیشتر مغازه‌ها بسته بودند و کرکره‌های فلزی یکی پس از دیگری پایین می‌آمدند. مردی با عجله قفل
دکانش را بست و به طرف موترش دوید. زنی دست کودک کوچکش را گرفته بود و تقریباً می‌دوید.
از کنار چند مرد که می‌گذشتم، یکی گفت:
«کابل سقوط می‌کند...»
قدم‌هایم آهسته شد.
نمی‌خواستم حرفش را باور کنم.
صدای شلیک دیگری بلند شد. دستم را محکم دور بند کیفم حلقه کردم.
با خودم گفتم:
«فقط باید به خانه برسم.»
راه را بلد بودم، اما آن روز هر کوچه برایم ناآشنا به نظر می‌رسید.
یک موتر با سرعت از کنارم گذشت. راننده فریاد زد:
«برو خانه دختر! اینجا نمان!»
دوباره راه افتادم.
هر بار که صدای شلیک می‌آمد، شانه‌هایم جمع می‌شد و به اطراف نگاه می‌کردم.
مادرم منتظرم بود.
همین فکر مرا به جلو می‌راند.
چند کوچه جلوتر، خیابان تقریباً خالی شده بود. مردم با عجله به خانه‌هایشان می‌رفتند و صدای
شلیک‌ها گاهی از دور و گاهی نزدیک شنیده می‌شد.
لب‌هایم خشک شده بود. کنار یک مغازه نیمه‌باز ایستادم.
گفتم:
«کاکا، آب دارید؟»
مرد میان‌سال به گوشه مغازه اشاره کرد.
«آنجاست دخترم، بردار.»
یک بوتل آب برداشتم، اما دست‌هایم آن‌قدر می‌لرزید که نتوانستم درش را باز کنم.
مرد بوتل را از دستم گرفت و درش را باز کرد.
چند جرعه نوشیدم.
گفتم:
«بول همراه نیست.»
لبخند کوتاهی زد.
«بول نمی‌خواهم. برو خانه دخترم. اینجا ماندن خطرناک است.»
تشکر کردم و بیرون آمدم.
چند قدم بیشتر نرفته بودم که صدای یک رنجر از پشت سرم آمد.
ایستادم.

موتر نزدیک‌تر شد. برای لحظه‌ای فکر کردم شاید نیروهای دولتی باشند، اما وقتی بیرق طالبان را دیدم، تمام بدنم سرد شد. پاهایم دیگر توان حرکت نداشتند. خیابان تقریباً خالی بود. فقط به مادرم فکر می‌کردم. رنجر از کنارم گذشت و صدای موتورش کم‌کم دور شد. تازه فهمیدم نفسم را حبس کرده‌ام. خواستم حرکت کنم، اما زانوهایم می‌لرزیدند. چند قدم برداشتم که صدایی از پشت سرم آمد:

«مریم!»

ایستادم.
«مریم دخترم!»
برگشتم.

پدرم بود. لباس‌هایش خاک‌آلود و صورتش خسته بود. با عجله خودش را به من رساند و دستم را گرفت. گفت:

«خدا را شکر پیدایت کردم. مادرت از نگرانی حالش بد شده. بیا، باید زودتر به خانه برویم.»
به صورتش نگاه کردم.

پرسیدم:
«بابا... واقعاً طالبان آمدند؟»

چند لحظه سکوت کرد.

«آری دخترم. کابل دیگر مثل صبح نیست.»

دستم را محکم گرفت و با هم راه افتادیم.
در راه، چند بار به عقب نگاه کردم. مکتب دیگر دیده نمی‌شد، اما تصویر حیاط خالی و دروازه نیمه‌بازش هنوز در ذهنم بود.

به کیفم نگاه کردم؛ کتاب‌هایم هنوز داخل آن بودند.

وقتی به خانه رسیدیم، مادرم به طرفم دوید و مرا محکم در آغوش گرفت. چیزی نمی‌گفت؛ فقط صورتم را نگاه می‌کرد و دست‌هایم را می‌گرفت.

کیفم را باز کردم. کتاب‌هایم هنوز همان‌جا بودند. یکی از آن‌ها را بیرون آوردم و روی میز گذاشتم. صبح، فکر می‌کردم فردا دوباره به مکتب می‌روم. حالا نمی‌دانستم چه زمانی دوباره می‌توانم در آن صنف بنشینم.

آن روز فهمیدم جنگ فقط خیابان‌ها را تغییر نمی‌دهد؛ گاهی آینده آدم‌ها را هم در چند ساعت دگرگون می‌کند.

کتابم را بستم و کنار تختم گذاشتم.
بیرون، صدای شلیک‌ها هنوز شنیده می‌شد.

به کتابم نگاه کردم و با خودم گفتم:
«فعلاً نمی‌دانم فردا چه می‌شود؛ اما نمی‌خواهم رؤیای درس خواندنم را فراموش کنم.»